

خدا چون سلام به روی ماهت...

مدرسه جاسوسی

جلد ۳: جاسوس دوجانبه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مدرسہ جاسوسے

مجموعہ

{ جاسوس دو جانبہ }

استوارت گیز مریم رفیعی

سرشناسه : گیبز، استوارت، ۱۹۶۹ - م. Gibbs, Stuart
عنوان و نام پدیدآور : مدرسه جاسوسی: جاسوس دوجانبه / استوارت گیبز: [مترجم] مریم رفیعی.
مشخصات نشر : تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۲۷۹ : رقی
فروست : مدرسه جاسوسی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۵-۷: دوره: ۶ - ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۲-۶
یادداشت : عنوان اصلی: 2015, Evil spy school: a Spy school novel, فیبا
موضوع : داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
Children's stories. American -- 20th century. موضوع:
شناسه افزوده : رفیعی، مریم، ۱۳۶۴ - م. مترجم
رده بندی کنگره : PS ۳۵۶۷ / ی۱ ۱۳۹۶
رده بندی دیویی : [ج] ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی : ۵۱۰۳۰۰۳



انتشارات پرتقال

مدرسه جاسوسی ۳: جاسوس دوجانبه

نویسنده: استوارت گیبز

مترجم: مریم رفیعی

ویراستار: مهرک ملک‌مرزبان

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۵-۷

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۲-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۳۰۰۰ تومان



۲۳۰۰۰۳۳۵۵۵



+۹۱- ۶۲۵۵۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



SPY SCHOOL (Evil Spy School)
Published By Simon Schuster Books
for Young Readers

Text CopyRight © 2015 Stuart Gibbs

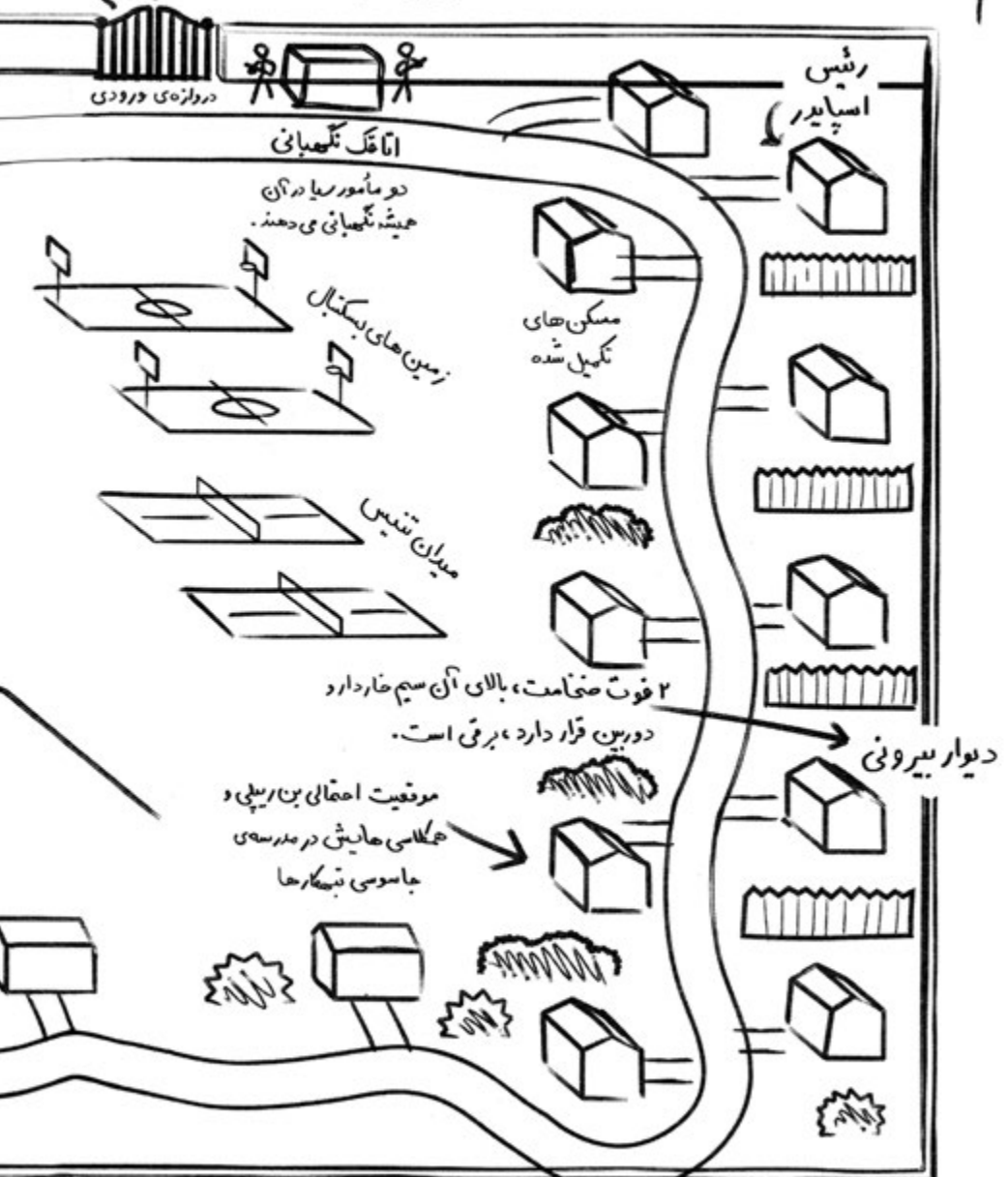
بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (Evil Spy School) SPY SCHOOL
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

به یاد استفان گیبز که شادی را برای بسیاری به ارمغان آورد.
دلم برات تنگ شده، رفیق.
ا.گ.

برای مینو جان شریفی
(خودت گفתי جاسوس یا قاتل سریالی، فرقی نمی‌کنه!)
いいお友達でいてくれてありがとう。
م.ر.

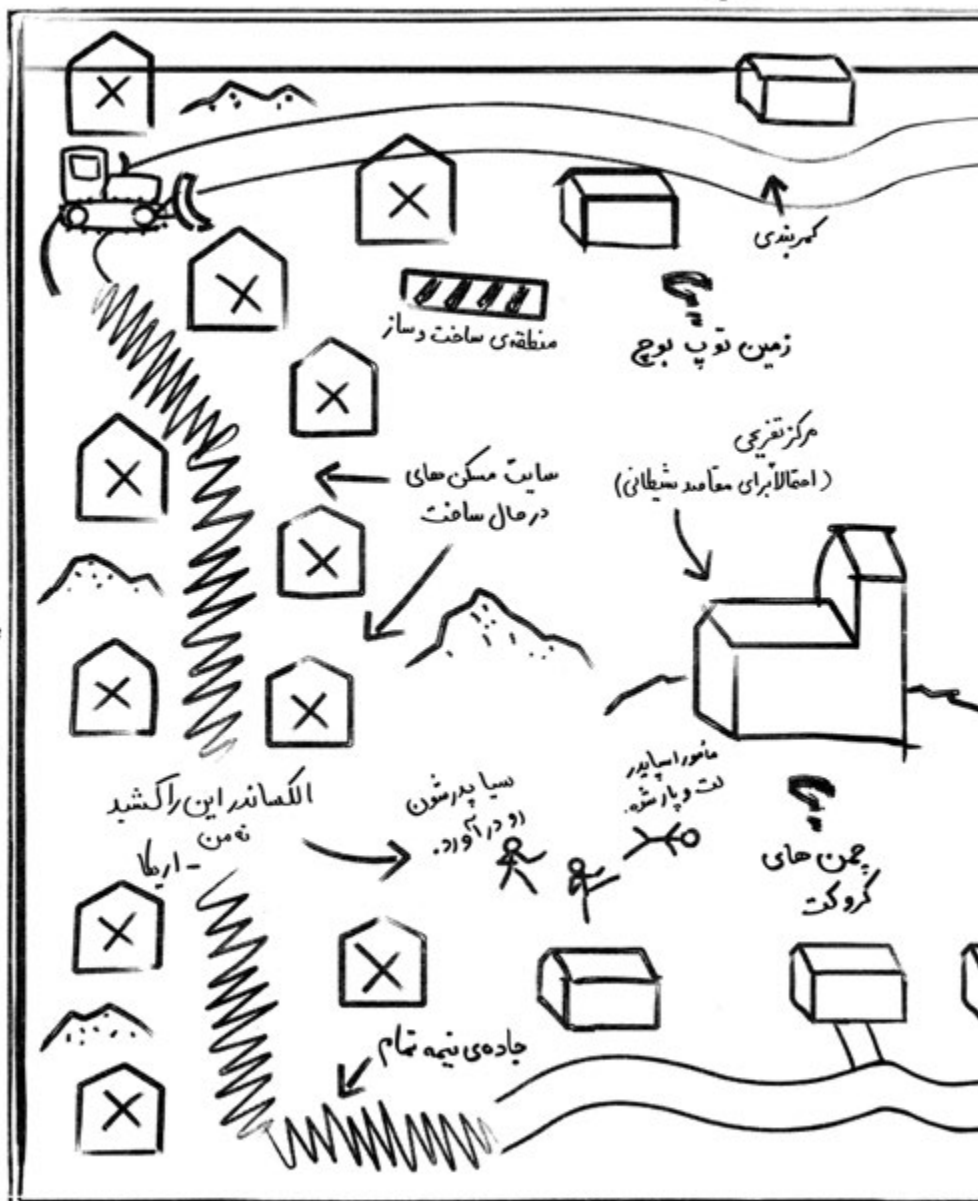
مهارت های جنگی پنهان

(مقر موفقی اسپایدر) که توسط
اریکاهل کشیده شده است.



توجه: این نقشه کاملاً دقیق نیست.

۲۴ مایل ↑ ↓



این نقشه فقط بر مبنای بررسی‌های دورادور کشیده شده است.

سی اوت

به: [REDACTED]

موضوع: [REDACTED]

تحقیقات میدانی محرمانه‌ی من بدترین حدسیاتمان را ثابت می‌کند. اسپایدر بدون شک توطئه‌ی شیطنانی جدیدی به راه انداخته و [REDACTED] خودشان راه‌اندازی کرده‌اند تا برایش نیرو جذب کنند. باید بلافاصله گام‌هایی اتخاذ کنیم و تشخیص دهیم [REDACTED] و [REDACTED].

با توجه به اینکه اسپایدر ما سه نفر را می‌شناسد و نمی‌توانیم به نحو مؤثری در این سازمان نفوذ کنیم و مأموران دشمن هم بدون شک سیا را بدنام کرده‌اند، چاره‌ای نداریم جز اینکه بنجامین ریپلی را برای عملیات ساس فعال کنیم.

این مأموریت بی‌اجازه و تأیید نشده است. نباید در هیچ جایی با کسی درباره‌ی آن حرف بزنید، حتی اگر به شخص مقابلتان اعتماد دارید. این به‌ویژه درباره‌ی [REDACTED] صدق می‌کند. حتی آقای ریپلی هم به‌خاطر امنیت خودش نباید در جریان این اتفاقات قرار بگیرد، تا وقتی که مطمئن شویم [REDACTED].

اگر کسی شک و تردیدی درباره‌ی توانایی آقای ریپلی برای موفقیت در این عملیات دارد، همین الان مطرحش کند. عواقب شکست او در این عملیات فاجعه‌آمیز خواهد بود.

اگر از شما خبری نشود، مأموریت در ساعت یازده صبح سوم سپتامبر آغاز خواهد شد. خداوند کشورمان را حفظ کند.

از وسط تل خاک و سنگ‌ریزه جاخالی دادم. می‌دانستم مأمورها دارند به من می‌رسند. جیغ آن‌ها هم بلند شده بود، ولی بیشتر به فریاد جنگی شباهت داشت. معنی‌اش این بود: «دستمون بهت برسه، مُرده‌ی.»

لباس نبرد به تن داشتم. لباس سرتاپا استتاری بود، ولی ظاهراً فایده‌ای نداشت، چون دشمن به خوبی مرا می‌دید. تیر تک‌تیرانداز از بیخ گوشم گذشت. چیزی صفرکشان از بالای سرم رد و در دوردست منفجر شد.

کمی جلوتر یک سنگر انفرادی^۱ دیدم. از نظر بیشتر افراد فقط یک گودال بزرگ و کثیف در زمین بود، ولی به نظر من قشنگ بود.

در هدفون بی‌سیمم فریاد زدم: «اریکا!^۲ دارم میام تو!»

اریکا با خونسردی جواب داد: «باشه. من آماده‌م.» از صدایش اصلاً معلوم نبود در حال نبرد است. صدایش به نحو عجیبی آرام به نظر می‌رسید؛ انگار در استراحتگاهی ساحلی در ننو دراز کشیده بود.

داخل گودال پریدم که یک و نیم متر عمق داشت. اریکا هیل^۳ داخلش نشست و به دیوار خاکی تکیه داده بود. با وجود سروصداهای اطراف داشت با آرامش مجله‌ی تفنگ‌ها و مهمات را ورق می‌زد.

او هم مثل من لباس استتاری به تن داشت، ولی واقعاً در این لباس خوش‌تیپ شده بود. البته اریکا حتی اگر کیسه‌ی سیب‌زمینی هم می‌پوشید، خوش‌تیپ می‌شد. او زیباترین دختری بود که در عمرم دیده بودم؛ همین‌طور باهوش‌ترین، ورزیده‌ترین و سرسخت‌ترین آن‌ها.

نفس‌نفس‌زنان گفتم: «یه گله مأمور دشمن پشت سرمه. تا بُن دندون مسلح. وقتی داشتیم به هدف نزدیک می‌شدم، بهم حمله کردن...»

«بن^۴، خونسرد باش.»

۱- سوراخ روباه یا سنگر بزانو گودالی است که در زمین می‌کنند تا یک یا دو سرباز بتوانند در آن موقتاً از آتش دشمن پناه بگیرند. -م.

اریکا با آرامش مجله را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت. «چرا این قدر هول کرده‌ی؟»
فریاد زد: «هر لحظه ممکنه برسن اینجا. اونا خیلی بی‌رحمن!»
اریکا با لحن خشکی گفت: «اونا فقط دوازده سالشونه.»
راست می‌گفت. آن‌ها فقط دوازده سال داشتند و جنگی که در اطرافمان
جریان داشت، شبیه‌سازی نبود. وسط آزمون ارزیابی مهارت‌های بقا و
مبارزه (امبوم) در آکادمی جاسوسی سیا بودیم. سلاح‌هایمان فقط تفنگ‌های
پینت‌بال و میدان نبردمان همان میدان تیراندازی آکادمی بود که ظاهرش را
عوض کرده بودند. ولی همه‌چیز واقعی به نظر می‌رسید.
با حالت تدافعی گفتم: «بعضیاشون دوازده‌ساله‌های گنده‌بکی هستن.»
فریاد جنگی‌شان داشت بلندتر می‌شد. تقریباً به ما رسیده بودند.
اریکا پرسید: «چند نفرن؟»
«هفت نفر.»

اریکا با یک حرکت سریع از جا پرید و تفنگ پینت‌بالش را به سمت
دهانه‌ی گودال شلیک کرد. پنج شلیک، که هر کدام با فریاد کسی که هدف
اصابت تیر رنگی قرار گرفت، همراه بود.
اریکا دوباره با صورتی خندان پناه گرفت.
اریکا هیل بهترین دانش‌آموز برای همراهی در سنگر انفرادی بود. فقط
پانزده سال داشت، ولی با استعدادترین جاسوس آموزشی مدرسه به حساب
می‌آمد. عملاً از زمان تولد برای این کار آموزش دیده بود و جاسوسی کسب‌وکار
خانوادگی‌شان محسوب می‌شد. بیشتر اجدادش جاسوس بودند و نسلشان
به نیتان^۱ هیل در دوران مبارزات انقلابی می‌رسید. پدر بزرگش، سائرس^۲ هیل،
یکی از بهترین جاسوس‌های سیا بود و تقریباً همه‌ی چیزهایی را که اریکا بلد
بود، یادش داده بود.

Nathan -۱

Cyrus-۲

از طرف دیگر ما نسل اندر نسل خواربار فروش بودیم. من فقط سیزده سال داشتم و تا همین هفت ماه پیش کل تجربه‌ی جاسوسی‌ام در تماشای فیلم‌های جیمز باند^۱ خلاصه می‌شد. ولی در این مدت به خنثی کردن نقشه‌های اسپایدر^۲ (سازمان مخفی ویرانگری که کارشان خراب‌کاری و ایجاد هرج و مرج بود) کمک کرده بودم و برای همین فعالیت عملی‌ام از بقیه‌ی همکلاسی‌هایم بیشتر بود. ولی به این معنی نبود که در وسط نبرد، چه واقعی و چه غیر واقعی، احساس راحتی می‌کردم.

امروز یک نمونه‌اش بود. اولین روز برگشتنمان به مدرسه زمان برگزاری آزمون سالانه‌ی ارزیابی مهارت‌های بقا و مبارزه بود. وقتی وارد آکادمی شدم، وسط سال تحصیلی بود. برای همین امتحان امبوم را تنهایی دادم. ولی حالا مدیریت مدرسه باید هم‌زمان کل سال اولی‌ها را ارزیابی و کل دانش‌آموزهای قبلی را مجدداً ارزیابی می‌کرد؛ شش پایه (از هفت تا دوازده) که هر کدام پنجاه دانش‌آموز داشت. در مجموع می‌شدیم سیصد نفر.

برای همین چنین نبرد غیر واقعی تمام‌عیاری به راه افتاده بود. مدرسه را به دو تیم تقسیم کرده بودند: سرخ (آن‌ها) و آبی (ما). هر کدام وظیفه داشتیم وسیله‌ای را که تحت محافظت شدید بود از رقیب بدزدیم و مراقب وسیله‌ی خودمان هم باشیم. در واقع نسخه‌ی وسیع‌تر و احتمالاً دردناک «بیرق را بگیر»^۳ بود. شاید چون فقط بازی بود (و همه‌ی بچه‌هایی که دنبال کرده بودند، تازه‌وارد بودند)، من هم باید مثل اریکا آرامشم را حفظ می‌کردم، ولی نمی‌توانستم. عصبی بودم و می‌ترسیدم جلوی استادها (که داشتند عملکردمان را با دقت از کنار زمین تماشا می‌کردند و بهمان نمره می‌دادند) کند بزنم. از اریکا پرسیدم: «توی خشاب فقط پنج تا توپ رنگی بود؟»

SPYDER - ۲

James Bond - ۱

۳- یک بازی گروهی که معمولاً کودکان و نوجوانان در فضای آزاد بازی می‌کنند. این بازی دست‌کم شش بازیکن دارد و هر تیم یک پرچم یا نشانه‌ی دیگری دارد. هر تیم تلاش می‌کند بیرق تیم مقابل را به دست آورد و به سلامت به زمین خودی بازگردد. -م.

جواب داد: «نه. یه عالمه دارم.»

«پس چرا گلک هر هفت تاشون رو نکندی؟»

اریکا شانه بالا انداخت. «اون جووری که مزه نمی‌داد.»

دو تازه‌وارد باقیمانده با فریاد گوش‌خراشی داخل سنگرمان پدیدند. تفنگ‌هایشان را بالا برده و آماده بودند سرتاپایمان را قرمز کنند. یکی از آنها برخلاف سن‌وسالاش خیلی هیجکی بود. به درخت سرخ‌چوب^۱ شباهت داشت. دیگری دختری با جثه‌ی کوچک بود. شبیهِ اِلفی^۲ به نظر می‌رسید که تا بُن دندان مسلح است.

خوشبختانه اریکا رفت سراغ پسرک. قبل از اینکه او فرصت شلیک پیدا کند، اریکا دست‌به‌کار شد. به پاهایش لگد زد و او را زمین انداخت و تفنگش را از دستش بیرون کشید. بعد با شلیک به سینه‌اش (که باعث شد سرتاپایش آبی شود) کلکش را کند.

من به دخترک حمله کردم. حمله به یک اِلف باعث می‌شد احساس بدجنسی کنم، ولی این یکی تفنگش را به سمتم نشانه رفته بود. من به تروفزری اریکا نبودم، ولی مهارت‌های مبارزاتی‌ام در مدرسه بهتر شده بود. قبل از آمدنم به مدرسه، نمی‌توانستم یک دختر کوچک را در دعوا شکست دهم، ولی حالا چرا. جوانمردانه نبود، ولی پای نمراتم وسط بود. با دست تفنگ اِلف را در حین شلیک کنار زدم. توپ رنگی مثل برق از کنارم گذشت و لکه‌ی قرمزی روی دیوار سنگر به‌جا گذاشت. بعد خود را روی او انداختم و نقش زمینش کردم. تفنگ را از دستش بیرون کشیدم و چرخاندم تا به او شلیک کنم... ولی اِلف یک‌هویی زیر گریه زد و فریاد کشید: «شلیک نکن. من کنار می‌کشم!» با تعجب پرسیدم: «کنار می‌کشی؟ اوم... فکر نکنم بتونی این کار رو بکنی.» اِلف حق‌هق کنان گفت: «فکر می‌کردم از پشش برمییام. ولی اشتباه می‌کردم.

۱- نوعی درخت از خانواده‌ی درختان کاج. -م.

۲- موجود آدمک‌مانند و شوخ و کمی شیطان که نیروی جادویی دارد و در جنگل و ماهور زیست می‌کند. -م.

خیلی سخته! دلم می‌خواد برم خونه. من مامانم رو می‌خوام!»
تفنگ را پایین آوردم. از اینکه محکم روی زمین انداخته بودمش، عذاب وجدان گرفتم. «متأسفم. مدرسه‌ی جاسوسی به درد هر کسی نمی‌خوره.»
«مثلاً تو؟»

گریه‌ی اِلِف ناگهان بند آمد. «من مامانم رو می‌خوام» بخشی از ننه من‌غریبم بازی‌اش بود. سعی کردم بهش شلیک کنم، ولی پایش را دراز کرد و به پشت زانویم کوبید. روی زمین ولو شدم و تفنگ از دستم افتاد. اِلِف به سمتش شیرجه زد و لوله‌ی تفنگ را به سمت من چرخاند...

و اریکا کلکش را کند. شش بار شلیک کرد و سرتاپای اِلِف آبی شد. بعد به گوشه‌ی زمین اشاره کرد. «حقه‌ی خوبی بود تازه‌وارد، ولی حذف شدی.»
اِلِف شبیه اسمورف^۱ شده بود؛ یک اسمورف واقعاً عصبانی. با پوزخند به من گفت: «این دفعه شانس آوردی. دفعه‌ی بعد ممکنه دوست عزیزت اینجا نباشه که نجات بده.»

بعد به سمت «سردخانه» در گوشه‌ی زمین رفت. بقیه‌ی جسدهای رنگی از آنجا مبارزه را تماشا می‌کردند.

تلوتلوخوران بلند شدم و لباس‌هایم را تکاندم. «عجب مارمولکی بود.»
اریکا حرفم را تأیید کرد. «آره. اینجا موفق می‌شه.»

اِلِف را تماشا کردم که آهسته از جلوی جایگاه استادها گذشت. پروفوسور کوکلینسکی^۲، که تسلیحات شیمیایی پیشرفته تدریس می‌کرد، از عملکرد او دلسرد به نظر می‌رسید. پروفوسور گرینوالد-اسمیت^۳، که مبارزه با تروریسم درس می‌داد، ظاهراً داشت تشویقش می‌کرد. پروفوسور کزندال^۴، که بقای شخصی تدریس می‌کرد، در صندلی‌اش خوابش برده بود.

۱- شخصیت داستان مصور و سریال‌های تلویزیونی؛ موجودی کوچک و آبی‌رنگ که کارنویست بلژیکی، پیو، در تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۹۵۸ خلق کرد. -م.

Crandall -۴

Greenwald-Smith -۳

Kuklinski -۲

به اریکا گفتم: «می‌دونی، بچه‌های عادی وقتی برمی‌گردن مدرسه، اولین روز با محیط آشنا می‌شن و معلم‌هاشون رو می‌بینن. خبری از تفنگ پینت‌بال یا دعوا یا الکی کشتن همدیگه نیست.»

اریکا پرسید: «واقعاً؟ عادی بودن هم خیلی مزخرفه‌ها.»

تکه گلی را از گوشم درآوردم و بعد با دوربین نگاهی به میدان نبرد انداختم.

«فکر کنم بهتره قبل از اینکه به خاطر تنبلی به دردسر بیفتم، برگردم به بازی.»

اریکا گفت: «صبر کن. چی شد اون‌همه تازه‌وارد افتادن دنبالت؟»

«چیپ و جواهر برام تله گذاشتن. فکر می‌کردم شانسن برداشتن هدف رو دارم، ولی تله بود.»

«مطمئنی کار اونا بود؟»

«کاملاً. دیدم تازه‌واردها رو فرستادن دنبالم.» چیپ شاکتر^۱ و جواهر لعل اوشی^۲ در تیم رقیب بودند، ولی دو تا از صمیمی‌ترین دوست‌های من در مدرسه‌ی جاسوسی به حساب می‌آمدند. جواهر خیلی باهوش و چیپ خیلی آب‌زیرکاه و دودره‌باز بود. دو نفری با هم ترکیب وحشتناکی می‌شدند.

اریکا پرسید: «خودشون نیومدن دنبالت؟»

گفتم: «احتمالاً می‌دونستن ما دو تا با هم کار می‌کنیم.»

«پس بیا با هم کار کنیم و سرشون رو بکنیم زیر آب.»

اریکا با لوله‌ی تفنگ پینت‌بالش مشغول نقشه کشیدن روی خاک شد. تازه دو تا خط کشیده بود که ناگهان از بی‌سیم تماس اضطراری دریافت کردم. «مرد استتاری، صدام رو می‌شنوی؟ به کمکت احتیاج داریم.»

زویی زیبل^۳ بود؛ یکی دیگر از دوست‌های صمیمی‌ام که امروز عضو تیم ما بود. زویی مدت کوتاهی بعد از استخدامم به من لقب «مرد استتاری»

Chip Schacter - ۱

Jawaharlal O'Shea - ۲

Zoe Zibbell - ۳

داد، چون به اشتباه تصور می‌کرد ناشیگری اولیه‌ام حقه‌ای بود برای غافلگیر کردن دشمنانم (یک بار توضیح داده بود: «هیچ‌کس این قدر بی‌دست‌وپا نیست. لاک‌پشت هم بهتر از این می‌جنگه»). من از آن وقت تا حالا مهارت و دانش بسیاری کسب کرده بودم، ولی لقبم تغییری نکرده بود. بی‌سیم زدم: «موقعیتتون چیه؟»

زویی گزارش داد: «سوسمار بلد نیست با خمپاره‌انداز کار کنه.» وارن ریوز، ملقب به سوسمار، از آن پشت فریاد زد: «چرا، بلدم!» وارن در استتار استعداد داشت، ولی تقریباً در زمینه‌های دیگر بی‌دست‌وپا بود. خمپاره‌انداز را به تازگی به امتحانات امبوم اضافه کرده بودند. طبق تصمیم مدیریت مدرسه‌ی جاسوسی، وقتش شده بود استفاده از توپخانه‌ی سنگین را یاد بگیریم.

خطر کردم و از داخل سنگر نگاهی به پایگاه خمپاره‌اندازمان انداختم؛ یک پناهگاه موقتی بالای تپه‌ای در آن سوی میدان تیراندازی بود. تا جایی که می‌دانستم، خمپاره‌انداز یک توپ جنگی بود که واقعاً کار می‌کرد، فقط مهمانش را تغییر داده بودند. به جای گلوله‌ی توپ، بمب‌های رنگی پرتاب می‌کرد؛ آن قدر بزرگ بود که هم‌زمان یک دوجین آدم را از پا درمی‌آورد. چندین مأمور دشمن سرخ بین ما و پایگاه قرار داشتند.

اریکا به ارتباط بی‌سیممان پیوست. «امکان نداره. مأموریت مرد استتاری به دست آوردن هدفه، نه توپخونه‌ی سنگین. این یکی رو خودت باید حل کنی.» زویی جواب داد: «نمی‌شه ملکه‌ی یخی. اوضاع وخیمه.» پرسیدم: «چقدر وخیم؟»

زویی گفت: «صبر کن. الان خودت می‌بینی.» لحظه‌ای بعد صدای فریاد وارن را شنیدم. «شلیک!» و بعد صدای انفجار بلندی به گوش رسید. یک بمب رنگی از پناهگاه به بیرون پرت شد، ولی